



آن روزگار، درست نمی‌دانست. او فکر می‌کرد که دیگران ممکن است چاپ شدن اشعار یک دوشیزه را، راهی برای جلب توجه برای یافتن شوهر به حساب آورند!

اما پس از ازدواج پروین و جدائی او از شوهرش، به این کار رضایت داد. نخستین مجموعه شعر پروین، حاوی اشعاری بود که او تا پیش از ۳۰ سالگی سروده بود و بیش از صد و پنجاه قصیده، قطعه، غزل و مثنوی را شامل می‌شد.

شعرهایش مربوط به دوران نوجوانی، یعنی یازده تا چهارده سالگی او می‌باشد، شعر "ای مرغک" او در ۱۲ سالگی سروده شده است:

ای مرغک خُرد، ز آشیانه
پرواز کن و پریدن آموز
تا کی حرکات کودکانه؟
در باغ و چمن چمیدن آموز
رام تو نمی‌شود زمانه

رام از چه شدی؟ رمیدن آموز
مندیش که دام هست یا نه
بر مردم چشم، دیدن آموز
شو روز به فکر آب و دانه
هنگام شب آرمیدن آموز

شعر "گوهر و سنگ" را نیز در ۱۲ سالگی سروده است.

شاعران و دانشمندانی مانند استاد علی اکبر دهخدا، ملک الشعرای بهار، عباس اقبال آشتیانی، سعید نفیسی و نصر الله تقوی از دوستان پدر پروین بودند، و بعضی از آنها در یکی از روزهای هفته در خانه او جمع می‌شدند، و در زمینه‌های مختلف ادبی بحث و گفتگو می‌کردند. هر بار که پروین شعری می‌خواند، آنها با علاقه به آن گوش می‌دادند و او را تشویق می‌کردند.

✽

پیش از ازدواج، پدرش با چاپ مجموعه اشعار او مخالف بود و این کار را با توجه به اوضاع و فرهنگ

محبوب که بسیاری از مراجعه کنندگان به کتابخانه نمی‌دانستند او همان شاعر بزرگ است.

" دوران بیماری و مرگ پروین "

پروین اعتصامی، پس از کسب افتخارات فراوان و درست در زمانی که برادرش - ابوالفتح اعتصامی - دیوانش را برای چاپ دوم آن حاضر می‌کرد، در روز سوم فروردین ۱۳۲۰ بستری شد پزشک معالج او، بیماری اش را حصبه تشخیص داده بود، اما در مداوای او کوتاهی کرد و متأسفانه زمان درمان او گذشت و شبی حال او بسیار بد شد و در بستر مرگ افتاد.

نیمه شب شانزدهم فروردین ۱۳۲۰ پزشک خانوادگی اش را چندین بار به بالین او خواندند و حتی کالسکه آماده ای به در خانه اش فرستادند، ولی او نیامد و ... پروین در آغوش مادرش چشم از جهان فرو بست.

پیکر پاک او را در آرامگاه خانوادگی اش در شهر قم و کنار مزار پدرش در جوار خانم حضرت معصومه (س) به خاک سپردند. نقش کردند، آنچنانکه یاد و خاطره اش در دل مردم نقش بسته است.

مردم استقبال فراوانی از اشعار او کردند، به گونه ای که دیوان او در مدتی کوتاه پس از چاپ، دست به دست میان مردم می‌چرخید و بسیاری باور نمی‌کردند که آنها را یک زن سروده است، استادان معروف آن زمان، مانند دهخدا و علامه‌ی قزوینی، هر کدام مقاله‌هایی درباره اشعار او نوشتند و شعر و هنرش را ستودند.

پروین مدتی کتابدار کتابخانه دانشسرای عالی تهران (دانشگاه تربیت معلم کنونی) بود. کتابداری ساکت و

شاهد و شمع

شاهدی گفت به شمعی: کامشب
در و دیوار مزین کردم.
دیشب از شوق نخفتم، یکدم
دوختم جامه و بر تن کردم.
دو - سه گوهر زگلوبندم ریخت
بستم و باز به گردن کردم.
کس ندانست چه سحرآمیزی
به پرند از نخ و سوزن کردم.
صفحه‌ی کارگه از سوسن و گل
به خوشی، چون صف گلشن کردم.
تو به گردِ هنر من نرسی
زان که من بذل سر و تن کردم.
شمع خندید که: بس تیره شدم
تا ز تاریکی‌ات ایمن کردم.

پی پیوند گهرهای تو، بس
گهر اشک به دامن کردم.
گریه‌ها کردم و چون ابر بهار
خدمت آن گل و سوسن کردم.
خوشم از سوختن خویش، از آنک
سوختم، بزم تو روشن کردم.
گر چه یک روزن امید نماند
جلوه‌ها بر در و روزن کردم.
تا فروزنده شود زیب و زرت
جان ز روی و دل از آهن کردم.
خرمن عمر من آر سوخته شد
حاصل شوق تو خرمن کردم.
کارهایی که شمردی بر من
تو نکردی، همه را من کردم.

هرگردی گردو نیست

من از چیزهای تاریخی خوشم می‌آید. حتی از میوه‌های تاریخی. لابد می‌گویید میوه تاریخی دیگر چه صیغه‌ای است؟

راستش خودم هم تا همین چند دقیقه پیش که داشتم توی اینترنت دنبال اطلاعات بیشتری درباره گردو می‌گشتم، نمی‌دانستم که این پوست کلفت تاریخچه‌اش به ماقبل تاریخ برمی‌گردد. چیزی تو مایه‌های دایناسورها که البته نسل دایناسورها منقرض شده، اما گردو همچنان گردو مانده است.

هیچ دقت کرده‌اید که گردو چه قدر عجیب و غریب است؟ مغزی خوشمزه و مقوی درون پوستی محکم و چوبین. مغزی که خیلی شبیه به مغز انسان است که توی جمجمه‌ای سفت و سخت از آن محافظت می‌شود. مغزی که اتفاقاً برای مغز خیلی هم خوب و مفید است، چون گردو امگا-۳ دارد و سرشار از فسفر، پتاسیم، منیزیم، پروتئین و ویتامین E است. خوردن روزی دو گردو باعث می‌شود که افسردگی برود دنبال کارش و یادگیری راحت‌تر شود. گردو فقط خوراکی نیست. از پوست و برگ درختش به عنوان دارو استفاده می‌شود. در گذشته نیز برای رنگ‌سازی از آن استفاده می‌شده است. قدیم‌تر و قبل از این که بازی‌های رایانه‌ای دنیای بچه‌ها

را تسخیر کند، یکی از بازی‌های کودکان و نوجوان‌ها «گردوبازی» بود. این بازی ساعت‌ها بچه‌ها را سرگرم می‌کرد. ضرب‌المثلی هم از آن دوره به جا مانده که وقتی می‌خواهند کسی را از سر خودشان باز و ردش کنند، می‌گویند: «بچه برو دنبال گردوبازیت!»

در زندگی ما ایرانی‌ها گردو همیشه نقش عمده‌ای بازی می‌کرده است. غیر از بازی و ضرب‌المثل، در شعرها و قصه‌ها هم می‌توان ردپای گردو را پیدا کرد. شاید شما هم حکایت پیرمردی را که درخت گردو می‌کاشت شنیده باشید. به او گفتند: پیرمرد، تو به زودی می‌میری و درخت گردو چند سال طول می‌کشد تا بار بدهد. او در جواب گفت: دیگران کاشتند و ما خوردیم، ما می‌کاریم تا دیگران بخورند. معنای امروزی این حرف چیزی نیست جز مشارکت در کارهای اجتماعی بدون این که نفع شخصی مان برایمان مهم باشد.

اما هر گردی گردو نیست. گردوهای درشتی که پوست نازک دارند و مغزشان درشت است هواخواه بیشتری دارند.

به هر حال اگر هوس کردید از دست‌فروش‌ها چند فال گردو بخرید و توی خیابان بخورید، کمی هم به سلامت و بهداشتی بودن آن فکر کنید و یادتان باشد هر گردی گردو نیست.



نظافتچی گفت: «من درخت به این سر به هوایی ندیدم! آخه درخت حسابی که سرش رو نمی‌گیره بالا همین‌طور راست بره وسط خیابون!»

درخت گفت: «دست خودش نیست، شب که می‌شه خواب می‌بینه که تمام خویش و قوم‌هاش اون طرف خیابان هستن و دارن اونو صدا می‌زنن!»

نظافتچی برای چندمین بار گفت: «اون طرف، اون طرف، تو که بهتر از من اون بالاها رو می‌بینی. نگاه کن تا چشم کار می‌کنه، آهنه و سیمان، درخت کجا بود؟!»

راستش آن شب هم تقریباً مثل شب‌های دیگر بود. فقط در میان آن همه لامپ‌های خیابان یک ماه مهتابی، رنگ‌ورو رفته‌ای هم ته آسمان بود، تازه کمی خیابان خلوت شده بود و درخت برای چندمین بار چشمش گرم می‌شد که ناگهان شنید آن طرف خیابان صداها درخت دیگر دارند فریاد می‌زنند: بیا، بیا، بیا این‌جا!

و درخت با عجله در خواب به راه افتاد، بعد ناگهان یک ماشین به شدت ترمز کرد. بعد ماشین دومی، سومی و بالاخره پلیس آمد و خیابان پرجمعیت شد. نظافتچی می‌گفت شب نبود. دمدمه‌های صبح بود. او تازه به خیابان آمده بود و سر چهارراه داشت برگ‌های سمج را که از زیر جارو فرار می‌کردند جمع می‌کرد. ناگهان درخت چنار را دید که وسط خیابان ایستاده، با عجله خود را به جمعیت رساند.

پلیس می‌گفت: «حتی یک درخت چنار هم باید مواظب باشه و از محل خط کشی رد بشه.»

نظافتچی گفت: «آقا من این درخت را می‌شناسم. تا حالا پاش به کلانتری نرسیده. آزارش حتی به مورچه هم



وقتی گنجشک‌ها زهره‌ترک می‌شوند!

محمد رفیع ضیایی



نمی‌رسه، ببینید...» بعد تکه‌ای از پوست درخت را کند و زیر آن را به جمعیت نشان داد: «می‌بینید پر حشره است. با همه مهربونه، دست و دلبازه، آن بالا را ببینید. آن گنجشک‌ها که در هوا معلق مانده‌اند شب همه روی همین درخت می‌خوابند.»

سرهای جمعیت به طرف هوا برگشته بود و داشتند گنجشک‌های معلق در هوا را نگاه می‌کردند. درست آن‌جایی که قبلاً درخت چنار قرار داشت. ناگهان همه شروع کردند با هم صحبت کردن:

- با اژه نمی‌شه قطعش کرد...

- نه، تبر هم گردنش رو نمی‌زنه...

- یعنی چی؟ این درخت شماره داره. قطع کنید جریمه می‌کنند. جرم حساب می‌شه.

- اصلاً چرا درخت بیاد وسط خیابون...

- من فکر می‌کنم این خیابونه که آمده وسط درخت...

نظافتچی در میان آن همه صحبت، پا در میانی کرد و گفت:

«من تعهد می‌کنم که اگه یک دفعه دیگه این درخت راه

افتاد آمد توی خیابون، همه کره زمین را بدون مواجب

جارو کنم!» بعد دست درخت را گرفت و به آرامی آن

را برگرداند به پارک کوچک. درخت که تازه خواب از

چشمش پریده بود با چند قدم محکم خودش را به وسط

پارک کوچک رساند و راست ایستاد سر جاش!

نظافتچی گفت: «درخت به این سر به هوایی ندیدم، آخه درخت حسابی...!»

درخت گفت: «ولی تمام قوم و خویش‌های ما آن طرف خیابان بودند. من خودم دیدم آنها مرا صدا می‌زدند.»

نظافتچی انگشتان یک دستش را گذاشت روی چشمش و گفت:

«به چشم! گفتم به چشم! حالا

لازم نیست این‌قدر برگ بریزی

و غصه بخوری، این‌طوری هم



خودت را از بین می‌بری و هم کار من را زیاد می‌کنی. آن هم با این همه برگ‌های خشک بازیگوش. به چشم! من از فردا می‌روم آن طرف خیابان می‌پرسم ببینم اصلاً آن طرف قبلاً درخت بوده؟ نبوده؟ به چشم!»

درخت چند آه بلند کشید و چند برگ هم ریخت. راستش چیز عجیبی بود. صدها گنجشک شب‌ها روی همین درخت که تنها درخت بزرگ آن خیابان بود به خواب می‌رفتند. دمدمه‌های صبح که هوا هنوز روشن نشده بود، درخت راه افتاده بود. گنجشک‌ها که هنوز خواب بودند همان‌طور معلق توی هوا مانده بودند. بعد که درخت برگشت هوا داشت روشن می‌شد، تازه گنجشک‌ها بیدار شده بودند و داشتند از ترس زهره ترک می‌شدند که حالا فرض کنیم درختی نباشه آنها چه طوری توی هوا بخوابند؟!

البته درخت بدون این که آنها را بیدار کند طوری سرچایش ایستاد که هر شاخه کوچک درخت زیر پای یک گنجشک جا گرفت، درست همان جایی که قبلاً بود.

فردای آن روز بود که نظافتچی جاروی بلندش را در تنه درخت چنار پنهان کرد و گفت: خوب من رفتم ببینم چه کار می‌کنم! به آن طرف خیابان که رسید آن پیرمرد را دید. قبلاً هم بارها او را دیده بود. آن قدر پیر شده بود که نمی‌دانست در عمرش چند بار کار عوض کرده، چون هر بار یک کار جدید برای خودش انتخاب می‌کرد.

- بله قبلاً نجار بودم، نه نه شاید هم فکر می‌کنم سبزی می‌کاشتم، یک مدتی هم توی کارخونه کار می‌کردم، نه نه، ولی

یادمه معمار بودم، بله معمار که حتماً معمار بودم...

پیرمرد وقتی نظافتچی را دید گفت: «ببین آدم باید به درختش نصیحت کنه که همین طور راه نیفته بیاد وسط خیابون، حالا اگه داره از تشنگی می‌میره، می‌تونه به اورژانس زنگ بزنه یا تلفن کنه به پلیس صدو ده!»

نظافتچی گفت: «ببین پدر بزرگ آن درخت برای خودش درخته، مال کسی که نیست. اندازه یک کف دست بیشتر زمین نداره، این حقشه! بعد هم پدر بزرگ این درخت تا حالا پاش به کلانتری نرسیده، اصلاً اهل دعوا هم نیست. فقط شب خواب دیده که خویش و قوم‌هاش از این طرف خیابون صداس زدن. بعد هم راه افتاده که بیاد این طرف دیداری تازه کنه.»

پیرمرد گفت: «باز هم به این درخت، می‌بینی من چهار تا پسر دارم. یعنی یادم نیست. به نظرم چهار تا بودند. آنها نمی‌دانم کجا رفتند. شاید رفتند آن طرف خیابون. شاید هم یک جای دورتر، اما نمی‌خواهند با من دیداری تازه کنند. باز هم به این درخت، عجب درخت با معرفتی! بنامم به این معرفت. قبلاً این‌جا پر درخت بود.» پیرمرد چند بار عصایش را به زمین زد. «همین جا! ما که این‌جا نبودیم این‌جا درخت بود و بیابون. آن رودخانه که حالا پوشانده‌اند هم بود. راستش رودخانه خیلی بهتر از درخته، کسی را ندیدم که تا حالا یک رودخانه

را با تبر زده باشه. زور هیچ کس به رودخانه نمی‌رسه. اما بیچاره درخت.»

- پدربزرگ این‌جا قبلاً درخت بوده؟

- من بچه بودم، ما هم این‌جا نبودیم، ته آن خیابون یک فشاری آب بود. خونه ما سه خیابون آن طرف تر بود. این‌جا همه باغ بود و درخت.

نظافتچی انگشت‌های بزرگش را گذاشت روی لب‌هایش و گفت: «آهسته‌تر می‌شنوه، آن وقت همه برگ‌هاشو همین امشب می‌ریزه و باز می‌زنه به سرش می‌آد وسط خیابون کار دست ما می‌ده. آهسته‌تر پدربزرگ! بعد درخت‌ها چی شدند؟»

«رفتند!» پیرمرد چند بار دست‌های بزرگش را از روی دسته عصا برداشت و در هوا چرخاند و گفت: «رفتند، نمی‌دانم کجا رفتند. پدربزرگ من می‌گفت، آدم شب می‌خوابه صبح که بیدار می‌شه می‌بینه نصف درختا رفته‌ان. ما می‌خندیدیم. می‌گفتیم پدربزرگ، درخت که پا نداره جایی بره. راستش ما نمی‌دونستیم پدربزرگ درست می‌گفت. همین دیشب بود که این درخت شما راه افتاده بود. راستی کجا می‌خواست بره؟!»

- آروم تر پدربزرگ، یواش! می‌شنوه، باز شب کار دستمون می‌ده. می‌خواست بره پیش خویش و قوم‌هاش!

- بله، یادم آمد. عجب درخت با معرفتی. گفتم که من چهار تا، نمی‌دونم به نظرم چهار تا یا پنج تا پسر دارم. حالا چه فرقی می‌کنه، دو سه تا کمتر، دو سه تا بیشتر، عجب درخت با معرفتی...

- پدربزرگ پس این‌جا پر درخت بوده؟

- ما اصلاً می‌ترسیدیم بیاییم این‌جا که پر درخت بود. گفتم که رودخانه خیلی از درخت بهتره. پدربزرگم می‌گفت، خدا بیامرزدهش، یادم نیست به نظرم مرده، بله می‌گفت آدم شب می‌خوابه، صبح پا می‌شه می‌بینه درختا رفته‌ان. من البته می‌ترسیدم. شب سرم را می‌کردم زیر پتو. یک روز صبح ما با بچه‌ها آمدیم لب این رودخانه یک درخت دیدم به چه بزرگی. بیچاره در حال رفتن پایش به سنگ گیر کرده بود افتاده بود توی رودخانه. اما درخت سمجی بود. پدربزرگم و آن باغبان‌ها که این‌جا سبزی می‌کاشتند آمدند و با بیل مقداری خاک ریختند روی ریشه درخت. پدربزرگم به درخت گفت، یک درخت گنده که گریه نمی‌کنه، پاشو! پاشو! خودت را بتکان. سرش سبز سبز بود. ما بچه‌ها از روی تنه‌اش راه می‌رفتیم و بازی می‌کردیم. بعد یک شب که خوابیدیم صبح که بیدار شدیم، دیدیم آن درخت هم رفته. به جای آن، چند روز بعد یک پل آهنی ساختند که ما روش بازی می‌کردیم. البته مثل درخت که نمی‌شد. بعد یک شب خوابیدیم صبح که بیدار شدیم، دیدیم پدربزرگم هم رفته. پیرمرد چند بار دستش را از روی عصایش برداشت و در هوا چرخاند و گفت، می‌رفتند و می‌رفتند. خوب می‌بینی که دیگه جز اون درخت گنده، راستی ازش نپرسیدی چرا اون هنوز نرفته.»

نظافتچی این بار پنج انگشتش را همراه با دستکش بزرگش گذاشت روی لب‌هایش و گفت: «هیس پدربزرگ، هیس! باز کار دستمون می‌دی، گوشش حرف نداره! می‌شنوه، کجارو داره بره! وسط این همه سیم و تیر آهن و سیمان کجا می‌تونه بره... و بعد خیلی

آهسته پرسید، اون درختا که این جا بودن چنار بودن!؟»

- کیا؟!

- درختا، اونا که شب‌ها می‌رفتن! چنار بودن؟

- کاج بود، چنار بود، صنوبر بود، خیلی‌ها بودند، کنار رودخانه همین جا، بیشتر چنار بود.

نظافتچی آن روز کار نکرد و یک راست به خانه‌اش برگشت و تا شب سه قوری چای نوشید و همه قندهایی را که با چای می‌خورد با صدای بلند با دندان‌هایش آسیاب می‌کرد. چهار بار زنش به او گفت، مرد این چه طرز قند خوردنه، بچه‌ها یاد می‌گیرن و نظافتچی هیچ نگفت. فقط قندها را با صدای بلند با دندانش آسیاب می‌کرد.

صبح روز بعد یعنی دمدمه‌های صبح که به طرف پارک کوچک می‌رفت، شاید صدها بار آنچه را باید به درخت بگوید با خود تکرار کرده بود. اما وقتی به پارک رسید با عجله از چند پله بالا رفت و در وسط چمن‌هایی که از کمر درد کاملاً مرده بودند خشکش زد. همه درخت‌های آن پارک کوچک بیست متری رفته بودند. در وسط، یک گودال کنده شده بود و نشان می‌داد که چنار با زحمت ریشه‌هایش را از زمین بیرون کشیده، همه جا پر از شاخه و برگ بود. چون هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود، صدها گنجشک وسط زمین و آسمان خیال می‌کردند روی شاخه‌ها خوابیده‌اند و چند آشیانه کلاغ هم در آسمان معلق مانده بود.

نظافتچی برای عابرانی که با عجله به سر کارشان می‌رفتند توضیح می‌داد:

«درخت‌ها تا دیروز همین جا بودند. آنها شبانه رفتند، چون درخت‌های

با معرفتی هستند و دلشان برای اقوامشان تنگ شده، اقوامی که در آن طرف

رودخانه‌ها هستند یا جای دیگر.»

البته کسی فرصت نداشت اول صبح صحبت‌های او را گوش کند. اما نظافتچی آن قدر حرف زد تا دید آن پیرمرد در آن طرف خیابان چهارپایه پلاستیکی خود را گذاشت و

روی آن نشست. پس با عجله خود را به پیرمرد رساند و گفت: «دیشب رفته!»

پیرمرد خندید گفت: «راستش من هنوز هم که هنوز است شب‌ها می‌ترسم. دیشب

سرم را کرده بودم زیر پتو، نصفه‌های شب بود که باز دیدم صدا می‌آید، مثل آن

موقع‌ها. خش! خش! خش! آرام چشمم رو باز کردم. باور نمی‌کنی درخت یک ماشین

کرایه کرده بود به این هوا...» پیرمرد اندازه ماشین را با باز کردن یک دست و یک

دست به اضافه عصا به نظافتچی نشان داد: «بعد دراز به دراز سوار آن ماشین شده بود

و داشت می‌رفت. عجب درخت با معرفتی. حتماً دلش برای خویش و قوم‌هایش تنگ

شده بود. نمی‌دانم یادم رفته گفتم یا نه. من نمی‌دانم چند تا پسر داشتم، یعنی دارم.

چهار تا، پنج تا، حالا چه فرقی می‌کنه یکی کمتر یا زیادتر. بله عجب درخت با معرفتی!

ماشین کرایه کرده بود و داشت می‌رفت.»



حضرت محمد (ص)

خدا را چنان پرستش کن گویی او
را می بینی. اگر تو او را نمی بینی او
تو را می بیند.

طفلکی‌ها

هادی خورشاهیان

دو تا ماهی، درون آب بودند

دو تایی خیره بر مهتاب بودند

زدم انگشت را در حوض پر آب

چه بد شد! طفلی‌ها خواب بودند

